

وقتی نوجوان بودم، یک شب با پدرم در صف خرید بلیط سیرک ایستاده بودیم. جلوی ما یک خانواده ایستاده بودند، خانواده ای با شش بچه که همگی زیر دوازده سال سن داشتند و لباس های کهنه ولی در عین حال تمیز پوشیده بودند.

بچه‌ها دوتا دوتا پشت پدر و مادرشان، دست همدیگر را گرفته بودند و با هیجان در مورد برنامه هایی که قرار بود ببینند، صحبت می‌کردند. مادر نیز بازوی شوهرش را گرفته بود و با عشق به او لبخند می‌زد.

وقتی به باجه رسیدند، متصدی باجه از پدر خانواده پرسید: چند عدد بلیط می‌خواهید؟
پدر جواب داد: لطفا شش بلیط برای بچه‌ها و دو بلیط برای بزرگسالان.
متصدی باجه، قیمت بلیط‌ها را گفت.

پدر به باجه نزدیکتر شد و به آرامی پرسید: ببخشید، گفتید چه قدر؟
متصدی باجه دوباره قیمت بلیط‌ها را تکرار کرد.

پدر و مادر بچه‌ها با ناراحتی زمزمه می‌کردند، معلوم بود که مرد پول کافی همراه نداشت؛ حتما فکر می‌کرد که به بچه‌های کوچکش چه جوابی بدهد.

ناگهان پدرم دست در جیبش برد و یک اسکناس بیست دلاری بیرون آورد و روی زمین انداخت. بعد خم شد، پول را از زمین برداشت، به شانه مرد زد و گفت: ببخشید آقا، این پول از جیب شما افتاد!
مرد که متوجه موضوع شده بود، همان طور که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: متشکرم آقا.